

# دزد پادگان



تویاس وُلَف

ترجمه بیتا ابراهیمی



هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشرییدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

با تشکر فراوان از مجله آنتائوس و همچنین از مجله گرانتا (در انگلستان) که این داستان را نخستین بار آنها منتشر کردند. و تشکر ویژه از مجمع هنر و علوم انسانی آریزونا بابت حمایت سخاوتمندانه‌شان.

تویاس ولف

گای بیشاپ، پسرهایش که کوچک بودند، عادت داشت هر شب وقت خواب در اتاقشان بایستد و نگاهشان کند. سر جایشان که خوابیده بودند نگاهشان می کرد، بعد روی صندلی گهواره ای می نشست و به صدای نفس هایشان گوش می داد. مردی بود که همیشه از چیزی به چیز دیگر می پرید، از جایی به جای دیگر و از شغلی به شغل دیگر و حتی بعد از ازدواجش، از زنی به زن دیگر. اما وقتی در تاریکی بین دو پسر خفته اش می نشست، دیگر دوست نداشت از جایش جنب بخورد.

بعضی وقت ها این احساس آرامش می ترساندش، چرا که به نظر طبیعی نبود. بزرگ ترین ترسش این بود که با این همه عشقی که به فرزندانش می ورزد به نوعی آنها را به خطر بیندازد و باعث شود آسیب ببینند. گاهی یقین پیدا می کرد که شری دامنشان را خواهد گرفت. با بزرگ شدن بچه ها این ترس کمتر

شده بود، اما هنوز گاه و بیگاه سراغش می آمد. بعد تلاش می کرد تصور کند این شرحه شکلی است و از چه راهی ممکن است ظاهر شود. گای بیشاپ، اوقاتی که درگیر چنین افکاری می شد، چشمانش را می بست، سرش را مختصر تکائی می داد و به موضوع خوشایندتری فکر می کرد.

گاه و بیگاه با زنی قرار می گذاشت. اوقات خوشی با هم داشتند و هر دو به همین راضی بودند؛ حداقل اوایل که این طور بود. بعد کم کم وقتی پیش هم نبودند احساس درماندگی می کردند. بنابراین به توافق رسیدند که رابطه را تمام کنند، اما نتوانستند. شب هایی بود که گای بیشاپ با گریه از خواب می پرید. زمانی به خودکشی فکر کرد، اما زن از او قول گرفت که دست به چنین کاری نزند. طاقش که تمام شد، خانواده اش را ترک کرد و رفت که با او زندگی کند.

این جریان در اکتبر اتفاق افتاد. کیث، پسر کوچک تر، تازه سال اول دبیرستان را شروع کرده بود. فیلیپ سال دوم بود. گای بیشاپ فکر کرد آنها آن قدر بزرگ شده اند که با این تغییر کنار بیایند و حتی به لطف آن قوی تر، واقع بین تر و انعطاف پذیرتر شوند. از همه بیشتر، نگران همسرش بود. می دانست که جدایی زن را دستخوش رنجی عظیم می کند و هرچه از دستش برمی آمد انجام داد تا ترتیبی دهد که به جز رفتنش چیز دیگری زندگی زن را مختل نکند. خانه رایه اسمش کرد و هر ماه بیشتر

حقوقش را برای او می فرستاد و فقط همان مقداری که برای  
امرار معاش نیاز داشت برمی داشت.

فیلیپ البته یاد گرفت چطور، با حقیر شمردن پدرش،  
بدون او سر کند. مادرش هم، بهتر از آنچه گای بیشاپ  
تصور می کرد، با موضوع کنار آمد. هرچند هفته یک بار به هم  
می ریخت، اما بیشتر اوقات به حکم اراده شاد بود. فقط  
کیث بود که عزا گرفته بود. توانایی پایان دادن به این ماتم را  
نداشت. خیلی راحت به گریه می افتاد، گاهی حتی بی هیچ  
دلیل مشخصی. دو برادر قبلاً به هم نزدیک بودند؛ اما حالا  
فیلیپ، حتی هنگام تسلی دادن کیث، از او دور بود. فاصله  
سنی شان یک سال و نیم بیشتر نبود، اما حالا پنج شش سال  
به نظر می رسید. یک شب فیلیپ، بعد از بازگشت از یک  
مهمانی، کیث را تکان داد که بیدار شود تا حسابی باهم  
حرف بزنند، اما کیث که بیدار شد فیلیپ، بی اینکه کلمه ای  
حرف بزند، همچنان داشت تکانش می داد. یکی از گربه ها  
کنار کیث خوابیده بود. گربه قوز کرد و با چشمانی گشاد به  
فیلیپ نگاه کرد و پایین پرید.

فیلیپ گفت: «تو باید نقشست رو بازی کنی.»

کیث به او نگاه کرد.

فیلیپ گفت: «لعنت به تو.» کیث را هل داد روی بالش

و گفت: «گریه کن. زود باش، گریه کن.» واقعاً می خواست

کیث گریه کند، چون می‌خواست بغلش کند. اما کیث سر  
تکان داد. رویش را برگرداند به سمت دیوار و از آن به بعد از  
احساساتش حرفی نزد.

فوریه، گای بیشاپ کارش را در شرکت بوئینگ از دست  
داد. به همه گفت که شرکت تعدیل نیرو کرده است، اما دقیقاً  
خلافش صورت داشت. سال ۱۹۶۵ بود. رئیس جمهور جانسون  
بمب افکن‌ها را راهی شمال ویتنام کرده بود و بوئینگ بیش  
از توان تولیدش سفارش ساخت هواپیما گرفته بود. از  
همه جا نیرو استخدام می‌کرد، مردانی از شرکت‌های لاک‌هید  
و کانور، پسرانی که تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بودند.  
انگار همه می‌توانستند در بوئینگ کار کنند جز گای بیشاپ.  
مادر فیلیپ به همسران مردانی که ممکن بود از ماجرا خبر  
داشته باشند تلفن کرد. اما یا چیزی نمی‌دانستند یا این‌طور  
و انمود می‌کردند.

گای بیشاپ شغل دیگری پیدا کرد، اما در آن شغل هم  
نماند و درست قبل از تعطیلی مدرسه مادر فیلیپ خانه را  
گذاشت برای فروش. جزئیکی از پنج گربه، همه را به دست  
و در سینمایی در مرکز شهر متصدی فروش بلیت شد. در  
سال ۱۹۴۵ هم که با گای بیشاپ آشنا شده بود شغلش  
همین بود. خانه ظرف یک ماه فروش رفت. یک کاپیتان  
بازنشسته نیروی دریایی آن را خرید. تقریباً هر روز همراه

زنش با ماشین می آمد سمت خانه و گاهی با ماشین روشن جلوی خانه توقف می کردند.

مادر فیلیپ آپارتمانی در سیاتل غربی اجاره کرد. تابستان آن سال فیلیپ پیشاهنگ اردوهای تفریحی شده بود و در غیابش، مادر و کیث دوباره جابه جا شدند و این بار به بالارد رفتند. پاییز که شد، هر دو پسر در دبیرستان بالارد ثبت نام کردند. مدرسه بزرگی بود، خیلی بزرگ تر از مدرسه ای که قبلاً می رفتند، و آشنا شدن با آدم های جدید کار سختی بود. فیلیپ همچنان روابطش را با دوستان قدیمی اش حفظ کرده بود، اما حالا که مدرسه هایشان یکی نبود چندان حرفی برای گفتن نداشتند. با آنها که به مهمانی می رفت، در نهایت اغلب تنها هر اتاق نشیمن می نشست و تلویزیون تماشا می کرد یا با والدین بچه ها گپ می زد، در حالی که باقی بچه ها در سالن تفریحات توی زیرزمین در حال رقص بودند.

بعد از یکی از همین مهمانی ها، فیلیپ و پسری که او را به مهمانی آورده بود توی ماشین پسر نشسته بودند و لیوان کاغذی پُر از ودکا را دست به دست می کردند و درباره عادات گذشته شان حرف می زدند. جایی در میان مکالمه فیلیپ متوجه شد که دیگر باهم دوست نیستند. برآشفته شد و از ماشین پیاده شد. آنجا ایستاد، به خانه ای تاریک در



آن سوی خیابان نگاه کرد. می خواست کاری بکند. با خودش گفت که ای کاش مست بود.

پسر گفت: «باید برم. بابام گفته امشب باید زود برگردم.»  
فیلیپ گفت: «فقط یه دقیقه.» سنگی برداشت،  
سنگ و سنگینش کرد و بعد پرتش کرد سمت خانه. شیشه  
پتجره ای شکست. فیلیپ گفت: «یکی به هدف!» سنگ  
دیگری برداشت.

پسر گفت: «یا مسیح! چی کار می کنی؟»  
فیلیپ گفت: «شیشه می شکم.» همان لحظه، در طبقه  
دوم چراغی روشن شد. فیلیپ سنگ را پرت کرد، به هدف  
اصابت نکرد و تنگی خورد به دیوار خانه.

پسر گفت: «من از اینجا می رم.» ماشین را روشن کرد و  
فیلیپ برگشت توی ماشین. دور که می شد زد زیر خنده،  
گرچه می دانست کاری که کرده بود اصلاً خنده دار نبود.  
پسر صاف به روبه رو خیره شد و چیزی نگفت. فیلیپ  
می دانست که اعصاب پسر حسابی خرد شده است. «صبر  
کن بینیم.» و آستین کت نهرویی را که پسر بر تن داشت  
گرفت. «باورم نمی شه! این کت نهرو رو از کجا آوردی؟»  
پسر که جواب نداد، فیلیپ گفت: «لازم نیست بگی، مال  
باباته. واسه همین بابات گفته زود برگردی خونه. می خواد  
بدونه کت نهروش کجاست.»



اما لحظاتی هست که آن روز را به یاد می آورم، اینکه چه لذتی دارد که مردی بی قید باثنی با دوستانی بی قیدتر... سه مرد با تفنگ. به جرقه سوزانی فکر می کنم که از آتش جدا می شود و با باد به سمت انبارها و علف های خشک می آید؛ و به سه سرپاز چترپاز دیوانه در محوطه ای محصور. شاید از فوریت برگ صدای انفجار را می شنیدند. همه شان آسمان را که زرد و سرخ می شد می دیدند و لرزش زمین را حس می کردند. چیز مهیبی می شد. — از متن رمان —

سه سرپاز جوان آمریکایی همزمان با جنگ ویتنام در پادگانی با همدیگر دوست می شوند. با گذر زمان آنچه را در خود می یابند در دیگری هم می بینند. آنها می خواهند چیزهای تازه ای را تجربه کنند، هر فکر هم که این چیزها خطرناک باشد. اما مشکل آنجا آغاز می شود که دزدی هایی در پادگان اتفاق می افتد... و آنها بی اختیار به یکدیگر سوءظن پیدا می کنند.

«تویاس ولف یک جوهرهایی به رازهای مشترک ما پی برده است و ظاهراً مصمم است که هر چه را می داند به زبان بیاورد.»  
ریموند کارور

Cover Image:

Deverell Barracks  
at Ripon Picture  
Richard Doughty Photography

